

دفترچه های پانزده روزه

رنه بارژاول

نایب
اقل

ناشر
کتابفروشی محسن
خیابان شاه بابا - کوچه اخیر سردا

ترجمه : شین بهرام

René Barjavel

نایب اول

ماسر یاز بودیم . و در گل و شل ، زیر باران ، در حماقتها ،
و در اندوه و ملال خویش میپنداشتیم که توانسته ایم «شناخت»
را بشناسیم . اما در حقیقت ، آنرا جز چند ماه بعد - زیر تابش
خورشید بزرگ - نشناختیم :

از هر سوی جاده ی بی پایان ، مردان ، زنان ، بچه ها ،
گاوها ، اسبها ، و سر بازان عقب نشسته ی درهم شکسته ، از میان
بقایای ارابه ها و کامیونهای آتش گرفته در گذر بودند . -
بودند کسانی که هنوز خون از شان جاری باشد ؛ اما خون
بیشتریشان ، دیگر از جریان باز ایستاده بود .

زنده ها از میان جاده میگذشتند . و قتی که طیاره ها میرسیدند
این زنده ها خود شان را در خون مردگان پنهان میکردند .
و موقعی که طیاره ها دور میشدند ، دوباره بر میخواستند . - بودند
کسانی که دیگر بر نخیزند ؛ اما کمتر کشان بر میخواستند و
باز جاده را پیش میگرفتند و بیانك و فریاد آنکسان که دیگر

نمی‌توانستند بر خیزند ، وقتی نمی‌پهادند .

دیگر کسان با نوزادشان ، با گلها و گلدانهایشان .
با بالشهایشان و با گربه‌شان ، زیرخانه‌شان دفن شده بودند .
دیگر کسان با همه چیز ... با پرده‌های پشت پنجره و کاغذهای
دیواری ، درخانه‌شان سوخته بودند . و در کوچه ، هوای میان
خانه‌ها هم می‌سوخت . و هوایی هم که استنشاقش می‌کردند در حال
اشتعال بود .

دیگر کسان گوشتشان با گاز انبر کند و کاو شده بود .
دخترهایی هم بودند که بکارتشان با تیغه‌های فلزی ✱ تصرف
شده بود .

دیگر کسان چشمهایشان تاب برداشته ، دهانشان از خاک
و آب انباشته بود . بعضی دیگر را بادستان بسته ، کنار یک دیوار
میرانیده بودند . و بعضی دیگر مثل نان ، توی تنورها پخته
شده بودند ...

ما ، - ما که دوباره برمی‌خواستیم - میان جاده بیحرکت
بجای میماندیم . دیگر آرزو نداشتیم بسفر خود ادامه دهیم .
بوی تمام این گوشتهای خون چکان و سوخته ، مثل ابرهایی
پست و کند حرکت ، مثل گردبادهای گندیده‌ی آرامی بر تمام
زمینهای عالم منتشر شده بود . احساس میکردیم هوایی که
استنشاق میکنیم طاعونی و نفرت بار است . و هوایی که استنشاق
میکردیم ، احساس میشد گرمای برگهای مرده‌ی را دارد که
زیر برف مدفون شده باشد ، - بوی خاک نیمگرمی را دارد که
دانه‌ی بذر را در خود می‌پزد ، و بوی پامچال‌های کنار جویبار

* سر نیزه .

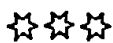
را دارد ... روح مابوی گند میداد . اما زمین از این خون و از این گوشت‌های شکنجه شده تغذیه میکرد . احساس میشد که زمین خوشحال است .

کودکان مابیه‌قراری میکردند ، چشم‌هایشان میدرخشید و موهایشان در باد می‌ژولید . آنها ، بوی ننگ و خستگی ما را استشمام نمیکردند . باد سخت ، سرشان را از تمام رنگ‌های علف و گل‌ها و نغمه‌ی پرندگان پرمیکرد . آنها ما را میکشیدند ، هلمان میدادند ، درختان و حیوانات و همه‌ی تصویرهای تازه را با انگشت بامینمودند و استنطاقمان میکردند . و ما ناچار بودیم که بخاطر آنها براه ادامه دهیم ، و بنظر بیائیم که به بهار باور داریم ! ...



ماسرباز بودیم ، سرباز ... سرباز در باران ، سرباز در صبر ، و سرباز در ملال .

باید آن زمان را بخاطر آوریم ، و باید بخاطر آوریم که چه عجیب و چه دهشتناک بود ، تا بار دیگر بوجود نیاید . و باید بخاطر بسپاریم که اگر جنگی تازه روی کند ، پیش از آنکه وقت سرباز شدن را بیابیم ، بسان سرب ، آب شده ایم !



نایب اول ، روی خاک‌کرینز ، خودش را راست گرفته بود . باران ، عمودی و با فشار می‌بارید . چند روز بود که می‌بارید و از بالای خاک‌کرینز ، نایب اول ، آنرا میدید که تمام فضا را پر کرده است .

او ، انسانی را که سینه مال می‌کرد و راست بطرف او

میخزید ، دیده بود . آدمهای دیگر راهم که دورتر از اوئی ، عقبتر از اوئی ، با حرارت سینه مال میکردند و کوشش داشتند که خودشان را بیشتر بگل بچسبانند ، دیده بود . اما این جلوئی جدی تر از آنها بود و روی زانوهایش میخزید و بدست راستش يك شاخه ی صنوبر بود ... نایب ، اول این شاخه ی عمودی را دیده بود که پیش میآید . و بعد از آن ، عقبی ها - که طول صحرا را موج دار میکردند - بچشمش خورده بود ..

وقتیکه سرباز جلوئی رسید ، نایب ازش پرسید : « شما کی هستین ؟ » و مرد با جواب داد ، اما نایب نشنید . او گوشهایش سنگین بود . اگر باش خیلی بلند حرف میزدند میتوانست بشنود ، اما حالا که نشنید برای این بود که داشت بچیز دیگری فکر میکرد . برنوشت نفرهایش فکر میکرد . فکر میکرد که بهیکلشان سخت نگذرد ، و نیز بوضع روحیشان فکر میکرد . این موضوع برایش حکم يك مسئله ی مهم را داشت . او قبل از اینکه وارد نظام بشود دویك دانشگاه پروتستان استاد علوم مذهبی بود ...

نایب اول برنوشت خودش فکر میکرد . از اینکه بعزت کری از نظام خارجش کنند ترس داشت . همیشه توفکرش بود که این برای او يك ننگ است . او دوست میداشت که وظیفه اش را انجام بدهد . داش میخواست از سرنوشت همگانی نصیبی ببرد . اگر از آدمکشی ناگزیر میشد ، دودی وحشتناك درر گهایش میدوید . اما باوجود این خودش را عقب نمیکشید : جنك ، (بعقیده ی او) آزمایشی بود که خدا با آدمیان تحمیل میکند ...

در آخرین ماهانوار پشت خط «ماژینو» - قبل از حرکت
 هنگ بموضع مقدم جبهه - شرننگ، بجای اینکه او را در رأس
 قسمتش بگذارد، در محلی قرار داده بود که نسبت به عملیات
 جنگی حکم تماشایی یا داور را پیدا میکرد. بان خود میگفت:

«واسه چی؟ این همچی يك نشونه‌ی بندی نیس؟»

او مرد گفت:

«بلند شین!»

مرد بر خاست و خبردار ایستاد. لباسش از باران آلوده برداشته
 بود. تسمه‌ی تفنگ، تسمه‌ی قمقمه، تسمه‌های کولبار، تسمه‌های ماسک
 ضد گاز، و پتویی که روی کولبار ه لوله شده بود، یخه‌ی پیراهنش
 را تا زیر گوشش بالا آورده بودند. آب تو گردنش میرفت.
 کراواتش خیس آب باران دور گردنش جمع و کوتاه شده بود و از
 جوزك گلویش بالاتر بسته بود، تا زیر چانه اش بالا آمده بود.
 گره آن حکم گره‌ی را پیدا کرده بود که به نخ دور يك بسته بندی
 میزنند؛ و این گره، و دو تادم کراوات، اینك زیر گوش چپش واقع
 شده بود... يك تکه گل رس لوله‌ی تفنگش را مسدود کرده بود.
 قسمت جلویی شانه‌ها، دو طرف پتوی لوله شده روی کولبار،
 همه جای دوتا آستین، زانو‌ها و جلد قمقمه اش، چرب و گل رسی
 بود. بدسته‌ی سر نیزه اش یک دسته علف پژمرده آویزان بود.
 سر باز، باینوضع خبردار و ایستاده بود. شاخه‌ی صنوبر را با
 دست راست پهلوش چسبانده بود. آب باران قطره قطره از
 آستینش، و بصورت بکرشته‌ی باریك از توبره اش، جاری بود.
 از قمقمه اش هم جاری بود و مسیر نوارهای میچ پیچ او را تا توی نیم
 پلکمه اش تعقیب میکرد. کلاه خودش نگویند به پشت گردنش

آویزان بود و چهره اش را نمیپوشاند : يك خط خاك رسی روی
گونه ی چپش بود. ربشش خنایی رنگ و دوسه روزه بود. لبهای
زمخت داشت که کمی تر کیده بودند. و عرق، یکدسته موی برنگ
موی گاورا، بر روی پیشانی اش چسبانده بود.
نایب پرسید:

— « این شاخه... ها، چی چیه این؟ » .
مرد، راست توی باران جلوش را نگاه میکرد:
— « این پناهگاه انفرادیمه، سر کار نایب ! » .
نایب باز پرسید:

— « شما کی هستین ؟ »
مرد گفت :
— « من نفر اول دسته ی مسلسل » .



هنگ ، زیر باران، با سکوت عمیق ، در خط مقدم جبهه
موضع گرفت. تغییر محل شبانه انجام شد .
جاده یی که بطور مبهم از بقایای ظلمت کثیف شب، روشن تر
توی نظر میزد ، و بطرف شرق میرفت ، و تن درازش را از سینه
کش تپه بالا میکشید، - بالای تپه ، بایک چوب بلند سد میشد .
به تاسا به که نمیرخشان دیده میشد از سد نگهبانی میکردند .
روشنائی ضعیف يك چراغ دوار دریائی در ابرها منعکس میشد
باران آنرا خرد میکرد، بطور گیج و گنگی منتشرش میکرد
و نمیگذاشت آدم بفهمد این روشنائی از کدام طرف میآید، دور
است یا نزدیک ...

روی تپه، چوب بالا رفت و سد باز شد. و آدمهایی که يك

صف دراز درست کرده بودند، از آن گذشتند. آنها میدانستند که دارند از خط ماژنیو عبور میکنند. بنظر میآوردند که الان، زیر پاهایشان، در شکم تپه، دالانهای پهناوری مثل خیابانهای شهر هست؛ شهر ساروجی عظیم و اسرار آمیزی در دل تپه هست که پوزه های عظیمی از لوله های توپ دارد؛ و پنجره هایی که علف بر آن رسته است. آنها بسر بازاری که در آن شهر زندگی میکنند، زیر این دیوار های عجیب الخلقه نفس میکشند، براه پیمائی شبانه مجبور نیستند، و در مأمن شگفت انگیز خویش از ناران درامانند، حسد میورزیدند. و همچنانکه در ظلمت گل آلود شب از سد میگذشتند، بکشور خالی داخل میشدند. در جانب دیگر این کشور خالی دشمن بود، و بعید نبود که دشمن نیز در این شب تغییر محل داده باشد، و میانشان تصادمی رخ دهد... آنها نمیدانستند ازین تصادم چه بیار خواهد آمد. آنها دیگر دیوار ساروجی نداشتند. و همچنانکه از سد میگذشتند، این احساس بهشان دست میداد که دارند برهنه میشوند.



نایب اول گودالی پراز لای ولجن بدست آورد که باچند
روشاخه های خشك و خاك، استتار شده بود. دور گودال يك توری
ماردار بود؛ و اطرافش، جنگل.

روز، درختان، منظره را از هر سو مسدود میکردند.
شب، خطر اینکه درختان، نارنجك ها را بداخل گودال پس
بر میزدند، دفاع را دشوار میکرد. نایب باهفت نفر دیگر آنجا
بود. روز، پستهای دیگر قسمتش را باز دید میکرد. اما شب
در آن کردن امکان نداشت، زیرا کوچکترین صدائی، توجه

تمام عالم را بطرف جنبنده جلب میکرد.

نایب نمیخواید. شب و روز گوش میداد. بقدمها، نجواها، خنده‌ها، و بسروصدای اسلحه گوش میداد. نمیدانست این صداها حقیقیست یا تصویری. بآدمهایش نگاه میکرد. میدید که آنان آرام، یادلو پس، و یا گوش بزنگند. ازشان نمیپرسید، اما حدس میزد که آنها صداهایی میشنوند و از او مخفی میکنند. برای آنکه این بدگمانی را نسبت بآنها نداشته باشد، داش میخواست بتواند مثل آنها بشنود؛ و داش میخواست بتواند مثل آنها بشنود تا آنها ترسند و باو اطمینان داشته باشند...

لحظه بلحظه تکیده تر میشد. گاه بسمت آنان بر میگشت و میگفت: «چی؟» - اما کسی چیزی نگفته بود. - اگر چند دقیقه چرت میزد، ناگهان از جای میجست و خودش را نیم خیز نگه میداشت، خیال میکرد پیش آمدی کرده است. اما پاسگاه را آرام مییافت و دوباره همچنانکه هزاران صدای مشکوک در سرش و لوله براه انداخته بود - دراز میشد.

نفراش او را دوست میداشتند، زیرا او آنها را دوست میداشت. از آنچه برایش میرسید، سهمی بآنان میداد؛ و برایشان بوسیله‌ی بیگارهای آشپزخانه توتون و شرابی دست و پا میکرد. کنار جنگل دهکده‌ای بود که نه بوسیله‌ی ما و نه بوسیله‌ی آلمانیها اشغال نشده بود. شبها، طرفین دسته‌های گشتی بدانجا میفرستادند. گشتی هادر کوچه‌های تاریک میگشتند، و اگر گاهی در چهارراه‌ها بدسته‌ی دشمن تصادف میکردند، چند خشاب مسلسل دستی خالی میشد که جز دیوارها هدفی نداشت... نزدیک پل راه آهن، در انتهای دهکده، یک کافه بود که در پهن

سالن خالی اش باز بود. میزهای چوبی موم اندودش سر جای شان بودند، اما از صندلیها اثری نبود: گشتیها صندلیها را خرد خرد با خود برده بودند. بطریها نیز نصیب اولین گشتیها شده بود... در يك گوشه‌ی سالن بزرگ، روی يك صفه‌ی كوچك، يك پیانو قرار داشت که در زمان صلح، روزهای یکشنبه، دوسه نفر نوازنده برای رقصیدن معدنچیان قصبه از آن استفاده میکردند.

یکشب، از میان صداهای آخرین، از میان صدا های پست واضطراب آور جنگل، صدای این پیانو بگوش نفرات رسید. آنها باین صدای رنگ پریده گوش دادند..

مردی، در سالون خالی مینواخت... میان دهکده‌ی نامسکون، در قلب شبی که سلاح‌های منجمد کمین میکشیدند؛ میان ظلمت شبی که ترس و تصادم، گشتی‌ها را انتظار میکشید؛ مرد، چنان مینواخت که گوئی در دشتی سیل زده تنهاست، بکلی تنهاست.

مردها گوش میدادند. آنان از تپش این نغمه‌ی صلح در قلب جنك، هراسی در خود احساس میکردند و این تپش نغمه‌ی صلح در دل جنك، مثل لبخنده‌ی شیرینی که بر چهره‌ی درهم شکستا استخوان و دریده پوست مرده‌ی نقش بیند، چنداننده و وحشت انگیز بود. و اگر مردان میتوانستند پاسگاهشان را ترك بگویند، برای روفتن و بیرون راندن شبخ، بدهکده هجوم میبردند و بانار جنك‌ها و خشابهای مسلسل، با شعله های آتش باروت و بادرهم شکستن شیشه‌ها و تخته‌ها، هیاهو بر راه میانداختند. پیانو خفه شد و باز شروع کرد.

مردان، دیگر جز بآن گوش نمیدادند. تمام صداها از

جنگل روفته شده بود. و يك سكوت عظيم، نغمه‌ی زلال را مینوشت. درختانی که شاخه‌هایشان را افشانده بودند، برگهایی که میشکفتند یا میپژمردند، و حیواناتی که تنفس میکردند، همه خفه شده بودند... و شب، نشکسته و دست نخورده و سالم، گوش میداد.

از آنسوی جنگل انفجاری شنیده شد، و بلافاصله انفجار دوم... و سروصدا، سکوت و نغمه را شکست.

نفرات، صدای قپس‌های سنگینی را که از فراز سرشان میگذشت، و صدایی شبیه لکوموتیو داشت، شنیدند. دوضرب دیگر، دو انفجار دیگر. دوتای دیگر، دوتای دیگر. - و این قپس‌ها، بر فراز سر آنان سقفی از آهن مییافت. و یگراست بجلو میرفت، بدور میرفت.

آنها میدانستند که این انفجارها از «۱۰۵» های بلند است. میدانستند فرمانده این آتشبارها، قابل ترین فرمانده قسمت، همان صاحب منصب چلاق است که خندان خندان دور توپخانه میچرخد. و همچنانکه پیش را بدهان دارد رجز میخواند و نیم بازویش را در آستینی که تاخورده و سنجاق قفل‌ی زده شده است، تکان میدهد. میخندد، و يك دور دست نامرئی را گلوله باران میکند. مردم میگفتند که این «دور دست»، يك فاصله، چهار فرسنگی است، اما در این فاصله چه چیز گلوله باران میشد؟ - اینرا نمیدانستند. همینقدر که میدانستند گلوله‌ی او هیچوقت گل نمیکند کافی بود.

بعد، دسته‌ی «۷۵» ها مثل سگان شکاری به لایش درآمدند و سروصدا برآوردند. آدم خیال میکرد که...

دسته‌ها همانجا هستند ، همان پهلو ، همان پنج شش متری .
آنوقت ، نفرات - که از جایشان نیم‌خیز شده بودند -
حال عادیشان را بازیافتند . صدای پیانو دیگر نیامد . و نایب
خواهید ...



دوماه بعد ، هنگامیکه لشکر نفراتش را در مرز بلژیک
متمرکز میکرد ، نایب از ارتش اخراج شد. او نخواست که بدر
دانشگاه ، محل سابقش را اشغال کند . و نزد خانواده‌ی خود
پاریس رفت. از خانه خارج نمیشد و تقریباً حرف هم نمیزد. خودش
را قایم میکرد ، در اطاقش محبوس میکرد ، و تنگ و پشیمانی
آرام آرام او را میخورد .

هنگامیکه پاریس در برابر قشون مهاجم تخلیه میشد، نایب
دوباره لباسهای رسمیش را پوشید، تپانچه‌اش را بکمرش بست
و از راه شمال شرقی ، پاریس را ترك گفت . او ، پیاده بجلو
دشمن رفت . یکروز و یکشب راه پیمود ، و با زحمت از جریان
شدید سواره‌ها و پیاده‌هایی که میگریختند، گذشت . سپیده
دمان ، دسته‌یی از جنگجویان متوحش، او را بازداشتند. آنان ،
از ریش و خاک و دود باروت سیاه شده بودند . يك و کیل باشی
در دسته‌ی این عده بود، و نایب با و پیشنهاد کرد که فرماندهیش را
بپذیرند تا متعرض مهاجمین گردد .

لیکن سربازان ، از آنجا که نایب از روی آنان رسیده
بود ، پنداشتند جاسوسی است که با چتر فرود آمده است ، و از
این روی باخشونت استنطاقش کردند . آنان هراس و عطش
داشتند ، زیرا میدانستند که دیگر همه چیز تمام شده است ، و
در ای جنگیدن دیگر نفس ندارند . آنان بسان سگهایی که باسنگ

رانده شده باشند ، برای گزیدن همه چیز - حتی سایه و باد نیز - آماده بودند .

نایب بسئوالهای آنان بسیار بد پاسخ داد ، زیرا از آنان جز چند کلمه‌ی جویده و نارسانشنید. و سربازان او را کنار جاده تیرباران کردند . و چند ساعت بعد ، يك تانك آلمانی از روی او گذشت.



او يك سرباز بود ، سرباز زمانی که تمام شده است .
و این زمان ، دیگر زمان انسانهای گمشده بسر آمده است
و ... ما ، پیش از آنکه فروزش خیره کننده‌ی مرك در
آتش خویش تباهمان سازد ، شاید فرصت داشته باشیم که تابش
يك ستاره را مشاهده کنیم .

Robert Morel

لعنت خدا !

این، با يك زمزمه‌ی عادی - مثل زمزمه‌ی آب‌ها - شروع شد...

عده‌مان زیاد بود: موریس، پل، وژان کتاب‌های تازه‌ای را که بدست آورده بودند میخواندند و دخترک نقاشی میکرد. من بنوبت یکی یکی آنها را نگاه میکردم و تونخشان میرفتم... دريك نقطه‌ی تنك جنگل نشسته بودیم و انتظار رفقایمان را داشتیم. و سربازها بطرفمان آمدند.

ما چندانی حاضر نبودیم که از آنها بخوریم. اما این خیلی بقاعده بنظر آمد وقتی آنها وانمود کردند که بدیدن نقاشی دخترک آمده‌اند و قصدشان چیزی غیر از وارد مشاجره شدن است. لیکن دخترک رك و راست کاغدهایش را پشت و رو گذاشت و آنها را با سماجت برانداز کرد... پنج تا بودند... آن یکی که بنظر میرسیدار شدشان است، جلو آمد. من شخصاً با آنها مشاجره‌ی نداشتم. و از خیلی وقت

پیش باین نکته برخوردی بودم و دوستانم هم اینرا میدانستند
من میتوانستم در سکوت خودم باقی بمانم و با اطلاع از قوت
گرازوار آنها، کور کورانه وارد مجادله نشوم. و از این نظر
من فقط اکتفا کردم باینکه توصورت این یاور - که فرمانده
سربازها بنظر می آمد - نگاهی بکنم.

آنها گفتند: «روز بخیر، دختر خانم!»

او جوابی بهشان نداد.

آنها خندیدند.

سربازی که از همه جوانتر بود با خنده گفت: «مارو
بیخشین اگه مزاحمتون شدیم!» و بعد حلقه وار دور دختر -
که رنك برنك میشد و بمن نگاه میکرد - نشستند.

سرباز جوانتر سنگی بیک درخت انداخت، و سسکی را
از روی شاخه بی واژگون کرد. دخترك دستش را روی چشمهایش
گذاشت. حالا دیگر من نمیتوانم بخاطر بیاورم که اشکش هم
سرازیر شد یا نه.

اما سربازها خندیدند.

یکیشان، مرغ بینوا را - که جلوش افتاده بود - نوازش
کرد. یکی دیگر، با تمام دست نرمه ی ساق پای دخترك را - که
هیچ از جایش تکان نمیخورد و همه اش صورتش را قایم میکرد -
گرفت. و یکی دیگر آواز خواند.

رفقای ما، موریس و بلوژان، سعی داشتند وانمود کنند
که دارند میخوانند و جواسشان آنجا نیست؛ و برای این کار
کتابشان را ورق میزدند. اما سربازها گول بخور نبودند و یکی
از آنها بهشان گفت: «هوم! خوب بستوهتون آورده ایم!»

ژان گفت: «خیر، نه، چرا؟»

دختر دست هایش را از صورتش پائین آورد و بران نگاه کرد.

ژان دوباره گفت: «نخیر، چرا؟ باشد. شما باشید. اتفاقاً من باید برگردم.» از جایش بلند شد و گفت: «بامید دیدار. همین الانه، بچه‌ها!» و خودش را توی جنگل گم کرد.

موریس و پل هم‌ین‌طور داشتند می‌خواندند. مثل این بود که اصلاً در واقعه داخل نیستند.

سربازی که ماهیچه‌ی پای دختره را چسبیده بود و لش نمی‌کرد، قرمز شده بود.

جوانترک یک‌دسته موی دختره را بدست گرفت و کشید. دخترک فریاد آرامی زد. او دیگر دست‌هایش را روی صورتش نداشت، بلکه آنها را مثل پشتیبانی برای گلو، روی سینه‌اش گذاشته بود؛ و در همین وضع بود که فریاد زد.

موریس و پل کتابشان را ورق زدند.

هیچ‌کس مرا نگاه نمی‌کرد. و دختر باز هم یک‌دفعه دیگر فریاد زد.

من دیدم سربازی که موی او را میکشید، - آن جوانترک - حالا دستش را به پشت او میکشد. و همین موقع، یکی دیگر از سربازها داشت بزور ساق پای دیگر او را نگه میداشت برای اینکه زیاد جنب و جوش نزنند. و باقی سربازها، - آنها، - که تا حالا بادست‌هایشان هیچ‌کاری نمی‌کردند - می‌خندیدند و یک زبان یگانه آواز می‌خواندند.

معدلک! پل و موریس که تصمیم گرفته بودند اعتنا نکنند،

حواششان پرت شده بود و معلوم بود گوششان بتمام درامی که در همسایگیشان بوقوع مییوندد متوجهست ... من بلند شدم .
فریاد زدم :

- « محض رضای خدا ! »

خودم را نزدیک کردم ، و بامیدواری اینکه دختر را از چنگشان خلاص کنم تکرار کردم :
- « محض رضای خدا ! »

دختر دستهایش را روی سینه اش نگهداشته بود .
من سرباز اولی رسیدم . او رئیسشان بود ، زیرا فقط تماشا میکرد و بادستهایش هیچکاری انجام نمیداد . نه ، حتی آواز هم نمیخواند .

از من مراقبتی نکردند . و من آماده شدم که خودم وسط آنها بیاندازم .

وقتی سرباز اولی - که پشتش بمن بود و جلو نگاه مرا میبست دختر را از نظرم پنهان کرده بود - خودش را جلو کشید - من دیدم آن یکی که رئیسشان بود ، بدنش را بطول بدن دختر که سربازها نگهش داشته بودند - دراز کرده است ... و زمانی که سربیکلاش را گذاشت تا از روی چهره ی این بچه کنار برود ، من از مشاهده ی ثانویم اینطور نتیجه گرفتم که ... دختر میخندید !

دیگر نمیدانستم کجاستم . شاید هم غیر از این بود . اما بالاخره او شجاعت مرا - بعد از آنکه دیگر لازمش نداشت - کشته بود .

من باز درستان او را دیدم . نه روی سینه نه روی صورتش .

من آنها را به پشت مردك دیدم و این دستها او را از پائین بیالا مالش میدادند .

موريس و پل ، روی آرنجهاشان نیمخیز شده بودند . آنها نگاه میکردند و دیگر کتابشان را نمیخواندند . و من چه خوب توانستم بفهمم آنها حسرت میخورند که چرا مثل سربازها جانورهائی نیستند !

این ماجرا توانسته بود بآخر برسد .

آنها از من اندیشناك نبودند که ایستاده بودم و وسیله‌یی میجستم که مهره‌ی پشت او را خرد کنم .

موريس و پل حرکات دختره را کمین کرده بودند ، و مواظب تنفسش بودند تا بدانند چه لحظه‌یی خوشبخت میشود ؛ آنها ، این حرکات و این افکار را مافوق مقام و نژاد میدانستند ؛ چه در نقطه‌های تنك دیگر جنگل و در داخل همان جنگل ، چه در بیشه‌ها و در منزلها ، و در ممالك مسخرو ویران شده‌ی دیگر .

هواتکان نمیخورد ؛ مرغهای لای شاخه‌ها ساکن بودند . آوازشان را میخواندند و مثل این بود که پریدن را دیدن دوست ندارند . سوسکها همینطور مدام دندان قروچه میکردند ... اما بنظر میآمد که در برابر بی نظمی زننها و آدمها - و از تفکر درباره‌ی هر کدام از اینها - زمین از حرکت باز ایستاده است .
من با آسمان دقت کردم و هنگامیکه در سر حدرویت ، مرغی را در پرواز دیدم ، بخاموشی ظاهر اختصاص داده شدم . اما روحم غرقه‌ی تعجب بود از اینکه پرنده را در آسمان بال گسترده دیدم ، - پرنده‌یی که بنظر میآمد از زندگی اینجا و

دیگر جاها بی خبر است !

آنهار در کنار هم میخندیدند. و من در کنار آنها بدعا خواندن ادامه میدادم و برای تحريك و تهییج خود پرنده را نگاه میکردم جوانترین سرباز سرش را بالا کرد . او دیگر از هیچ چیز اطاعت نمیکرد . دختر هم دیگر احتیاج نداشت که موهایش را آنقدر بقوت بکشند ... او داشت قز نقفلی دامن کتانش را - که سربازها باز کرده بودند - می بست ... من ، این از همه جوانترک را طرف دست راستم حس کردم . او خیلی جدی بود . بمن گفت : « این چیه ؟ » و من فهمیدم که او از پرنده - که آهسته پائین میآمد و پرهاش سفید بود - میخواست حرف بزند .

صدائی از شاخه هاشنیدم ، چیزی بسرعت از میان برگهای بلوط گذشت . من ژان را شناختم و دریافتم که او با سم رفتن ، بادست و پا از يك درخت بالا خزیده است - تانو کش - ، تا بتواند یراحتی تماشا کند !

کوشیدم که فکر کنم و دعایم را از یاد ببرم . اما ژان بناگهان نزدیک سرباز جوان رفت و گفت : « شما می بینین ؟ شما می بینین ؟ »

من خیلی تحريك شدم .

دختر جوان ، روی زمین تنها مانده بود . او داشت قسمتهای پائین تنه و دامنش را مرتب میکرد . برهنه نبود . و قتیکه سربازها دستشانرا بطرف پرنده - که با سکون عظیمی دريك دایره ی وسیع چرخ میزد و فرود میآمد - دراز کردند ، رئیس زوزه کشید : « شما می بینین ؟ شما می بینین ؟ » - و

برای اینکه بهتر تماشا کند کاسکش را گذاشت ، زیرا خورشید
از روبرو بچشمش میافتاد .

آن یکی که بایک ضربت سنك بسك را از درخت انداخته
بود ، گفت : « من الان پائینش میکشم ! » اما عملاً عقب حرفش
را نگرفت .

موریس با صدای دور گه اش فریاد کرد : « زود باشین ،
پس زود باشین » . من بی صبر بودم و آنها نمیتوانستند حال
مرا بفهمند .

صدائی را که آمد ، دو نفر هیزم شکن در آورده بودند .
آنها باتبرهاشان آمده بودند و بدون اینکه از ما پرسند ،
خودشان با آسمان نگاه میکردند . خیلی آرام ایستاده بودند .
تبرهایشان هم روی دوششان بود

یکدسته از جوانها هم نزدیک شدند . داشتند آواز
میخواندند ، اما پرنده را که دیدند خفه شدند
دانشمندی که بایک ذره بین گیاهی را جستجو میکرد ،
باز بماملحق شد از دور ریشخند مان میکرد اما ناگهان
وقارش را حفظ کرد و تصمیم گرفت که مثل ما با آسمان نگاه کند
از طرف دیگر

من تحریک شدم . حواسم مختل شده بود . جوانان
دهکده ای همسایه میدان را پر کردند آنها از جانب دیگر
میدانچه ای جنگل نمیتوانستند پرنده را ببینند ، و همه شان هم
اصرار داشتند که آنها ببینند و با چشم تعقیبش کنند .

یک پیره گفتار تورووی من فریاد زد : « برو از اینجا -
فین فینی ! - این واسه ی تو نیس ، تو برو ننه ت را تماشا کن ! »

و کارگرها تحسینش کردند ، آنقدری که من تا آن اندازه که دیگر هیچی را نینم خودم را عقب کشیدم ، - تا جائیکه درختها همه ی آسمان را مال خودشان دانسته بودند ، خودم را عقب کشیدم .

من ، آنها همه را نمیشناختم . بعضشان را...
کفشدوز ، پیشبند چرمی اش را باز نکرده بود . بیشتر بچه ها فقط یک بلوز تنشان بود . زیرا آن روز یکشنبه نبود ، بلکه یکروز معمولی بود از همین روزهای کار و مدرسه و خستگی و جنگ...
دخترک کوشش میکرد که خودش را بسربازها برساند ،

اما بین او و سربازها هنوز خیلی آدم و ایستاده بود... مردها و زنهای منطور مدام جمع میشدند؛ و آنجائیکه برای نگاه کردن من فضائی بود، از روبانها و موهای اطفال پر شد.
من دیگر چیزی ندیدم.

پشت سرم، دستم حکم تنه ی درختی را پیدا کرده بود که برای تابوت شدن قیر اندود میشود. من چمباتمه نشستم و شروع بگریستن کردم، زیرا دیگر هیچی نمیدیدم، و هیچکس هم مرا بحال خودم- بجای خودم- نمیگذاشت.

در این میان، دعایم - که از یادم رفته بود - ناگهان در من گریخت. و در حال خواندن دعا، من دیگر بگریستن محتاج نشدم...

صداهائی از توی سایه بطرف من آمد. و من فریادهایی شبیه فریاد بچه هائی که عازم جبهه هستند شنیدم ... و دیدم که پرنده با تمام دستهایی که از توده بطرفش دراز شده بود، تماس حاصل

میکرد. و من باز دیدم که دستها سفید بودند، و یادم است که با خودم فکر کردم چقدر پر حوصله اند که اینهمه مدت بطرف بالا دراز مانده اند.

مرغ میرفت و می آمد...

برای لمس کردنش بهم پیشی میجستند. پیش بینی میکردند که مالکیت پره‌های سینه‌اش عمر بیهیئت می بخشد. جمعیت بازوهارا دراز میکرد. نه زن‌ها و نه مردها دیگر یکدیگر را تشخیص نمیدادند.

آنها تیکه در سواحل این جمعیت لگدمال شده بودند، باز انوهایشان بطرف وسط میدا نچه ای جنگل فشار می آوردند. يك بچه، افتاد، يك پیر مرد این را غنیمت شمرد که يك قدم جلو تر برود. و تمام جمعیت از این طرف يك قدم جلو رفت... بچه، دیگر دیده نشد. او حتی توی دادو فریاد و غریو و جنگال جمعیت، لااقل صدای بلندی هم نکرد که مادرش بشنود، گرچه آنجا دیگر مادری نداشت.

من پای درخت نشسته بودم. گوشم از سرو صداها پر بود. از جایم نمیجنبیدم. میل نداشتم از جایم بجنبم. فقط سعی میکردم با حرکت همهمه بر سطح جمعیت، حدس بزنم که اکنون پرنده در کدام نقطه‌ی دایره ایست که با پرواز خود رسم میکند. و همین مرا بس میکرد.

باز يك فریاد دیگر بلند شد. يك بازو بجلو پرت شد. و بعد، من دیدم که پره‌های سفید فراوانی از آسمان بروی جمعیت فرود می‌آید. و... از پرنده جز این چیزی بجا نماند. من تا آخرهایش را ندیدم.

پرها با يك آهستگی عصبانی کننده ای روی هوا سر میخوردند.
 سرباز جواتتر - که من صورتش را ازود تشخیص دادم - بهوا
 جست، و یکی از پرها را لای انگشتانش فشرد. وقتی که زمین را
 زیر پایش حس کرد، رئیسش مچش را گرفت. داشت دعواشان میشد.
 يك زن خودش را انداخت وسطشان و نوازششان کرد. اما عقب
 مشتی می گشت که پرها را لای خودش داشت. دیگر نفهمیدم آخرش
 یکجا کشید...

خیلی چیزهای دیگر هم دیدم: - هجوم پیکرهای بعضی
 را بدیگران ... يك زن را دیدم که بطرف انبوهی جنگل گریخت
 و سه پیر مرد و آن همیزم شکن هادنبالش کردند، یکی از همیزم شکن ها
 برای متوقف کردن او تبرش را بیفکرانه پرتاب کرد و تبر دو
 جای سر او را شکافت به آنها همگی خودش را بروی دست او -
 که دور یکپیر سفید منقبض شده بود - افکندند؛ و من دیگر
 ندیدمشان... طرف راست من، زنها توی خودشان همدیگر را
 میزدند و برای دفاع از خود، زیر گلوی یکدیگر را گاز می
 گرفتند... دیدم يك بچه ای کوچک برای اینکه پرنسفیدی را با
 خودش نگهدارد آنرا بلعید، و پدر بزرگش فوراً گلوی او را
 چسبید. و... چیزهای دیگر...

من برای هر مرده نماز میخواندم. کسی از من چیزی نمی
 خواست، هیچکس مرده و زنده ای مراجستجو نمیکرد، برای
 اینکه دستهای من خالی بود. و من، پای یک صنوبر نشسته بودم،
 مثل يك بنی شعور دهاتی پای درخت صنوبر نشسته بودم.
 من بدبخت نبودم.

من میدانستم که پرها ی سفید آنجا است - نزدیک من است -

و همین مراراضی میکرد.

من بیحرکت بودم. وجود نداشتم. من خوش بودم.
اینجا را هرگز ترك نگفته‌ام. و شما مرا می‌بینید که در
سکون خود، مثل یک پیش‌خور دهاتی پای درخت صنوبر نشسته‌ام.
مردم راجع بآنچه که در طول روز میکنم از یکدیگر
سئوالاتی میکنند. زیکدیگر، و نه از من ...
اما من آرامش را یافته‌ام. و چیزی حرص ندارم جز به
بیشتر دوست داشتن. و برای اینکه تنها نباشم، بدوست داشتن
شما نیز ...

Maxime Gorki

مادرم که مرد ...

مادرم نزدیک ظهر یکی از یکشنبه های ماه اوت مرد •
پدر بزرگم که تازه از مسافرت مراجعت کرده بود جایی
تهیه کرد. مادر بزرگ و نیکلا (برادرم) همان وقت در منزل
کوچک و تمیزش که نزدیک ایستگاه راه آهن بود مستقر گردیدند
و در اولین فرصت مادرم را با آنجا بردند. •••

مادرم، صبح همان روزیکه نزدیکیهای ظهرش مرد، با
صدای آهسته بی که واضح تر و آزاد تر از همیشه بود، بمن
گفت:

- پیش «او گنی» برو و از قول من بهش بگو که اینجا بیاد •
و در حالیکه یکدستش را بدیوار تکیه داده بود، روی بستر
بلند شد، نشست، و اضافه کرد:

- تند برو •••

اینطور وانمود میکرد که متبسم است • و نیز چیز تازه بی
در چشمهایش میدرخشید • - وقتیکه من رسیدم، پدر بزرگم در

مقداس بود و مادر بزرگم مرا برای گرفتن توتون سراغ زن
یهودی دکاندار فرستاد. اما چون نداشت، منتظر شدم که تهیه
کند و بی‌آورد تا دست‌خالی برنگردم.

هنگامیکه بنزد پدر بزرگ باز گشتم، مادرم يك
پیراهن قشنگ کاسنی رنگ پوشیده بود، موهایش مرتب بود،
و همان‌طور کنار میز نشسته بود. من با يك سادگی بدون دلیل
ازش پرسیدم:

خوب، بهتری؟

- بیا اینجا! هیچ معلومه کجا پرسه می‌زنی؟

من فرصت نیافتم، او بایک‌دست موهایم را گرفت و با
دست دیگر گزلیك تیغه بلندی را که روی میز بود برداشت و
با پهنای آن تا می‌خوردم مرا زد، تا موقعیکه گزلیك از دستش
پول شد مرا زد.

- بردار بدهش بمن!

من آنرا برداشتم و روی میز گذاشتم. مادرم مرا بعقب
راند و من در حالیکه با ترس و لرز مترجم حرکاتش بودم،
روی سکوی کنار بخاری نشستم. او برخاست و آهسته بکنجی
که رختخوابش بود رفت، و بعد از آنکه دراز شد دستمالش را
برداشت و عرق صورتش را پاک کرد. حرکاتش مشکوک و
نامعلوم بود، مثلاً دوبار بدون اینکه دستمال اصلاً با صورتش
تماس بگیرد، عرقش را پاک کرده آخر سر، دستش روی بالش
افتاد: - «آب!»...

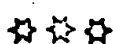
يك جام آب از سطل برداشتم. سرش را برحمت بالا
گرفت و يك جرعه نوشید و بادست منجمدش دست مرا عقب‌زد.

آه عمیقی کشید و بعکسهای مقدس نگاه کرد. بعد، رویش را بطرف من گرداند و لبهایش را آرام تکان داد و مثل اینکه دارد باز میکند، مژه های طولیش را با آهستگی بروی چشمهایش کشید. آرنجهای پهلوهایش چسبید و انگشتان دستش که اندک جنبشی داشتند روی سینه اش خزید و تا گلو بالا رفت. سایه‌یی که روی صورتش نشسته بود کم کم رنگ گرفت، پوست زرد بدنش گسترده شد. بینی اش تیر کشید و تیز شد، دهانش نیم باز مانده اما دیگر صدای تنفسش نیامد.

من همانطور که جام دستم بود مدتی برابرش ایستادم و این صورت سنک شده‌ی خاکستری رنگ را نگاه کردم. بالاخره پدر بزرگ آمد. بهش گفتم: - مادرم مرده!

نگاهی بیستر کرد و گفت: - گمشو! چی جفنگ میگی؟
و درحالی که با پاتیل و سرپوشها سروصدا راه انداخته بود بطرف بخاری رفت و یک پراشکی تنوری برای خودش برداشت. من بدون اینکه چیزی بگویم نگاهش میکردم میدانستم مادرم مرده، اما منتظر بودم که او خودش این را بفهمد. هیچ بنظر نمیآمد که ازین واقعه غمناک باشد. کمی بعد بالباس کامل کتانی و کاسکت سفیدش جلو آمد، یک صندلی برداشت و آن را بیصدا نزدیک بستر مادرم برد. اما همینکه نزدیک تخت رسید صندلی را ول کرد و ناگهان مثل شیپور غریب: - نگاه کنین، پس او مرده؟

و مانند کوری که تعادل خود را از دست داده باشد، بیستر نزدیک شد...



چند روز بعد از تشییع جنازه‌ی مادرم ، پدر بزرگ صدایم کرد و گفت :

— الکسی ! پسر جون! تو مدال نیستی که من بگردن
خودم آویزونت کنم؟ و غیر قابل قبوله که تو باین ترتیب توی
چنگول من زندگی بکنی زودتر برو بمردم پیوند !

و.... من نیز بمردم پیوستم !

در شماره‌ی دوم
دفترچه های پانزده روزه
سکوت !

قلب افشا کننده
از: ادگار آلن پو

☆☆☆

عنکبوت

و

مرد ها و خیز رانها

از : احمد شاملو

صبح روز بیستم همین ماه منتشر خواهد شد

• ریال